

گناه من خرید یک پاکت سیگار پوه

اسامی مستعار است

تهیه: مجید شادمان نژاد

تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

از در که وارد شد، چهره‌اش مرا به یاد رابینسون کروزوئه انداخت! جوان بود. درست مثل رابینسون کروزوئه، اما... اما صورتش در زیر انبوهی از مو پوشیده شده بود. وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم بیشتر دندانهایش را هم از دست داده. با آن شکل و شمایل اصلاً نمی‌شد باور کرد که فقط سی سال دارد. با صدایی غمزه و غصه‌دار گفت:
- ده سال است اسپرز زندانم. همه چیزم را در زندان از دست دادم، حتی عقل و شعورم را... الان هم خواب بودم. می‌خواهم نه چون خسته‌ام چون در حال حاضر تنها چیزی که آرامی می‌کند خواب است... به خدا خسته شدم. زندگی‌ام به خاطر خرید یک پاکت سیگار دود شد و به هوار رفت. زندگی آرامی داشتم. هر شب چلو، پلو نمی‌خوردم اما سر گرسنه هم زمین نمی‌گذاشتم.

اهل تهران نبودیم. سالها قبل پدر و مادرم از استان خراسان به تهران آمده بودند. من و دو برادر دیگر هم تهران به دنیا آمدیم. من فرزند وسطی بودم. از بین ما سه نفر الان یکی کارمند و یکی دانشجو است، اما من بیچاره سر از زندان در آوردم. من بچه شروزی نبودم، اما آرام هم نبودم. زمانی که مدرسه می‌رفتم با اینکه درسم خوب بود، اما درس و مدرسه را خیلی جدی نمی‌گرفتم. حافظه و قدرت یادگیری‌ام آنقدر خوب بود که درس را همان موقع تدریس حفظ می‌شدم. مطمئن هستم اگر مدرسه را در همان دوران راهنمایی رها نمی‌کردم، الان سرنوشت بهتری داشتم. حتی شاید پزشک بودم. همیشه خودم را به خاطر اشتباهی که کردم سرزنش می‌کنم.

درس نخواندم، اما ولگرد هم نشدم. سرم را به کار بند کردم. می‌خواستیم استقلال مالی داشته باشیم و دستم توی جیب خودم باشد. مادر بیچاره من هم با اینکه در زندگی‌اش مشکلی نداشت، اما از غصه بچه‌هایش، خصوصاً من، فشار خون بالا و دیابت به سراغش آمده و مثل شمع آب شده. نمی‌دانم فرصت دارم خطاهایم را جبران کنم یا نه، اما فقط امیدوارم خدا فرصتی به من بدهد تا کمی از محبت‌های مادرم را جبران کنم. بگذریم!

همانطور که گفتم من بعد از ترک تحصیل کار می‌کردم تا اینکه زمان خدمت سربازی‌ام رسید و به خدمت فراخوان شدم. نمی‌دانم چند وقت از خدمتم گذشته بود که گرفتار این مصیبت بزرگ شدم. ماجرا از رفاقت من و آرش شکل گرفت. رفاقت من و آرش زبانزد

بچه‌ها بود. ۹ سال بود که ما رفیق فابریک هم بودیم. از همان دوران نوجوانی. می‌دانستم من و آرش هرگز از هم جدا نخواهیم شد. ما رفیق سر کوچه و خیابان نبودیم. با یک سلام و علیک هم رفیق نشده بودیم. با اینکه فاصله خانه آنها با ما دو - سه تا کوچه بود، اما این چیزی از رفاقتان کم نمی‌کرد.

یاد ندارم در طول عمر رفاقتان ما به هم دروغ گفته باشیم. هر کجا هم می‌رفتیم با هم بودیم. درست مثل دو تا برادر! حتی وقتی قرار شد به سر بازی برویم هر دو با هم کارت گرفتیم اما او محل خدمتش جایی بود به مراتب دشوارتر از محل خدمت من. طفلک کمی هم گرفتار مشکلات خاص خودش بود. عاشق دختری شده بود.

به هر حال رفیق ما در یک پادگان خیلی حساس باید خدمت می‌کرد و از آنجا که از نظر روحی، اوضاع خوبی نداشت، روزگار برایش خیلی سخت شده بود. تا اینکه به پدرش - که خودش از خدمت معاف شده بود و اطلاعات چندانی هم از مقررات سر بازی نداشت، می‌گوید با فردی صحبت کرده و او گفته اگر یک ماه غیبت کند، او را به جای بهتری انتقال خواهند داد و به این ترتیب با اطلاع پدرش، حدود یک ماهی از پادگان محل خدمتش غیبت کرد. در این مدت باز هم به خواستگاری رفت، اما پدر دختر مورد علاقه‌اش به هیچ عنوان با ازدواج آنها موافقت نکرد. البته من هم حق را به او می‌دهم. آرش سرباز بود، نه شغل درست و حسابی، نه درآمدی، نه زندگی. آن وقت پدر دختر با چه تضمینی باید دخترش را به آرش می‌داد... آرش می‌ترسید تا او از خدمت برگردد، دختر از ازدواج کند، اما نمی‌دانست که خانواده دختر هم نمی‌تواند شناس‌های بهتر زندگی را به خاطر دلباختن آرش، از دخترشان بگیرند.

به هر حال آرش حال و روز خوبی نداشت. آخرین شبی که بیرون بود با بر و بچه‌های محل قرار گذاشتیم و یک جایی دور هم جمع شدیم تا کمی خوش باشیم. البته سوء تفاهم نشود ما اهل هیچ خلافتی نبودیم نه اخلاقی، نه دودی، نه آبکی! بالاترین خلاف ما بازی ورق بود و بس! آن شب هم بچه‌ها دور هم جمع شدیم و شامی خوردیم و گفتیم و خندیدیم بعد هم بچه‌ها جمع شدند ورق بازی کنند من و یکی دو نفر دیگر خسته بودیم دراز کشیدیم. من خیلی زود خوابم برد. در حال چرت زدن بودم که آرش شوخی‌اش گل می‌کند و فقط برای اینکه بخندند، مرا با عجله بیدار می‌کند و می‌گوید: «پاشو! پاشو! ما مورها آمدند!» من که خواب خواب بودم و درک درستی از محل و اتفاقات اطرافم نداشتیم با ترس از خواب پریدم و از آنجا که درشت هیکل و فرقه هم بودم به طرز خنده‌داری آدم فرار کنم و مثلاً از دیوار بالا بروم که صدای پوکیدن خنده بچه‌ها مرا به خودم آورد و تازه فهمیدم آرش مرا دست انداخته. خوب طبیعی

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری می‌دهند.

بود عصبانی شوم. از رفیقم توقع نداشتم جلوی بچه‌ها مرا ضایع کند. بر فرض مامورها هم می‌آمدند، ما که خلاف آنچنانی نداشتیم من من بترسم. اما آن لحظه به قدری ناراحت شده بودم که یک لحظه نفهمیدم چه می‌گویم و با حالتی عصبانی به آرش گفتم: «حیف که امشب میهمان هستیم. اما فردا صبح می‌گیرم می‌کشم!» این تهدید من هم در حد شوخی آرش پوچ و واهی بود. آن شب گذشت و صبح روز بعد یعنی روز یکشنبه ۷۶/۴/۸ آرش خودش را به پادگان معرفی کرد. اما عصر همان روز با جعل امضای بر گه مرخصی، خواست که از پادگان خارج شود، ولی دژبان متوجه جعلی بودن برگ شد و او را تحویل بازداشتگاه داد. البته این اولین باری نبود که آرش برگ جعل می‌کرد. آرش سه روز بازداشت بود. یعنی دقیقاً تا تاریخ ۷۶/۴/۱۱ در بازداشتگاه به سر می‌برد. من اینها را بعد فهمیدم. به هر حال آرش سه روز در بازداشتگاه می‌ماند در طول این مدت، اقدام به خودکشی می‌کند که ناموفق می‌ماند و بدون آنکه حتی کسی متوجه شود از مرگ نجات می‌یابد. در پایان روز سوم آرش بعد از ساعت اداری با شیوه و شگرد خودش از پادگان فرار می‌کند. از بد حادثه آن روزها من مرخصی داشتم و خانه بودم. البته خانواده‌ام به شهرستان رفته بودند. من هم در منزل استراحت می‌کردم. البته سه - چهار شبی بود که یکی از بر و بچه‌های محل که می‌دانست من تنها هستم به خانه ما آمده بود. اما چرا به منزل ما آمده بود؟ سال قبل، یعنی اولین سالی که من به خدمت رفتم از روی حماقت و جهالت از پادگان فرار کردم و چون نمی‌خواستیم خانواده‌ام بدانند، در منزل همین دوستم دو، سه روزی پنهان شدم اما بعد فکر کردم که آخرش چی؟! بالاخره من باید خدمتم را تمام کنم. بعد هم مثل بچه آدم سرم را انداختم پایین و رفتم مشهد. محل خدمتم مشهد بود. حالا این رفیق ما که می‌دانست من تنها هستم، با یک ساک به منزل ما آمده بود و می‌خواست به تلافی لطفی که سال گذشته در حق من کرده، چند روزی میهمان من باشد. من هم قبول کردم. چون از خیلی ماجراها خبر نداشتم. یک ساعتی که گذشت دیدم آقا از ساکش مقداری مواد مخدر و سوزن و سرنگ در آورد. آن وقت بود که متوجه شدم بیچاره هروئینی شده! اعتیادش آنقدر بالا بود که شاید هر سه ساعت به سه ساعت تزریق می‌کرد. خواستم بیرونش کنم دلم نیامد. با خودم گفتم دو، سه روزی او را تحمل می‌کنم و بعد هم می‌فرستمش برود.

روز چهارشنبه ۷۶/۴/۱۱ ساعت حدود ۱۱ شب زنگ خانه‌مان را زدند. آرش بود. وقتی او را دیدم تعجب کردم. گفتم: «تو الان باید پادگان باشی اینجا چه کار می‌کنی؟» آرش برایم توضیح داد که چه اتفاقی افتاده. بعد هم ادامه داد که اگر به خانه بروم پدرش می‌فهمد فرار کرده. چون

